

ستایش پرده را آرام کنار زد و درحالی که سیبش را گاز می‌زد، به مادرش گفت:

- حالا چی شده بابا آورده‌ش خونه بعد این همه سال؟
- نرگس خانم چادرش را به دندان گرفت و سینی چای را برداشت:
- بالاخره فامیلشه!
- موندگاره؟
- نرگس خانم نگاه نگرانی به دخترش انداخت و گفت:
- فکر نکنم. اینجا؟ دو تا دختر تو خونه داریم!
- ولی انگار از حرف خودش زیاد هم مطمئن نبود. ستایش پرده را انداخت و گفت:
- مرتضی بفهمه کلی شاکی می‌شه. اخلاقشو که می‌دونین!
- نرگس خانم سینی را به یک دست داد و دوباره چادر گل‌دارش را روی سرش مرتب کرد و گفت:
- حالا توام جلو اون دهن لفتو بگیر. هنوز که چیزی معلوم نیست.
- و قدم تند کرد و از آشپزخانه بیرون رفت. ستایش لب‌هایش را به هم فشرد و سمت اتاقش رفت:

- آقاجونم چه کارایی می‌کنه! حداقل می‌داشت عروسی من تمام می‌شد بعد اینو برمی‌داشت می‌آوردش.
 و اخم کرده وارد اتاق شد. نگاهی به ساعت انداخت. نزدیک هشت بود. کتابش را برداشت و روی تخت دراز کشید و گفت:
 - باز این دختره دیر کرده. عجب پوست کلفتیه! هر شب آقاجون بهش گیر می‌ده، باز کار خودشو می‌کنه!
 و سری تکان داد و کتابش را باز کرد و مشغول خواندن شد.
 نرگس خانم پله‌های ایوان را آرام‌آرام پایین آمد. حاج‌محسن نیم‌نگاهی به همسرش انداخت و از جا بلند شد و سمت او رفت:
 - بده به من حاج‌خانم!
 و سینی را از دست او گرفت. نرگس خانم که دستش آزاد شده بود، چادرش را مرتب کرد و سمت تخت گوشه حیاط رفت. برای دیدن چهره مهمان حاج‌محسن نیم‌نگاهی سمت تخت انداخت که با دیدن او از جا بلند شد. توی این چند سال اولین باری بود که او را می‌دید. از دیدن هیبت او برای یک لحظه ترسید، ولی او سرش را پایین انداخت و مؤدبانه سلام کرد:
 - سلام حاج‌خانم!
 حتی صدایش هم به نظرش زمخت و ترسناک آمد. نیم‌نگاهی به حاج‌محسن انداخت که سینی چای را روی تخت بین او و خودش گذاشت و لبی تر کرد. آرام گفت:
 - علیک سلام پسر. خوش اومدی. مادر خوبین؟
 سر افتاده پسر افتاده‌تر شد. با همان صدای خش‌دار و نخرانشیده‌اش گفت:
 - دو ماهی هست عمرشونو دادن به شما.
 نرگس خانم جا خورده و مغموم گفت:
 - خدا صبر بده!
 و رو به حاج‌محسن گفت:
 - حاج‌آقا نگفته بودین!
 حاج‌محسن همسرش را نگاه کرد و بعد نگاهش را داد به مهمانش:
 - آراد ما رو غریبه دونسته به ما هم نگفته. من از سدرضا شنیدم.

آراد سرش را بیشتر پایین انداخت و گفت:
 - کم زحمت ندادم به شما تو این چند سال!
 حاج محسن با دست تخت را نشان داد و گفت:
 - بشین. چایت یخ کرد!
 آراد منتظر شد تا حاج محسن نشست و بعد نیم‌نگاهی به نرگس‌خانم انداخت که او هم گفت:
 - بفرما پسر. شام که هستی؟
 آراد همان‌طور ایستاده جواب داد:
 - نه ممنون! مزاحم نمی‌شم.
 حاج محسن بود که گفت:
 - چه مزاحمتی. بشین پسر!
 نرگس‌خانم هم با سر حرف او را تأیید کرد و گفت:
 - آره پسر بمون. اینجام خونه خودته!
 آراد بالاخره نشست:
 - ما نمک پرورده‌ایم!
 نرگس‌خانم راهش را کج کرد و دوباره سمت پله‌های ایوان رفت و گفت:
 - با اجازه من برم سراغ شام!
 آراد دوباره نیم‌خیز شد و نرگس‌خانم نفس‌زنان پله‌های ایوان را بالا رفت و زیر لب نگران گفت:
 - نگهش نداره اینجا! آدم همین‌جور نگاشم می‌کنه دلش کنده می‌شه.
 حاجی یه مشورت با من نکرد!
 و در را باز کرد و وارد سالن شد. ستایش توی سالن با تلفنش صحبت می‌کرد. از قیافه گل‌انداخته‌اش معلوم بود که با مرتضی حرف می‌زد. با همان بلوز و شلواری که توی خانه می‌پرخید، روی مبل مقابل تلویزیون نشسته بود و کانال‌ها را بالا و پایین می‌کرد. نرگس‌خانم به او اشاره کرد که یک وقت مرتضی را تعارف نکنند برای شام بیاید اینجا که همین اول کار دردرس درست شود. ستایش با نگرانی به مادرش نگاه کرد و سری تکان داد

و دنباله حرفش را گرفت.
نرگس خانم وارد آشپزخانه شد و چادرش را برداشت و بی‌حواس دور خودش چرخید:

- شام برای اون درست نکردم که!
و در قابلمه را برداشت و به کوفته‌های در حال جوشیدن نگاه کرد. پنج دانه درست کرده بود برای خودشان. فکر نمی‌کرد حاج‌محسن این وقت شب مهمان بیاورد. "لااله الا الله" ای زیر لب گفت و به ستایش که با همان لباس آمده بود توی آشپزخانه تشر زد:

- نامحرم تو حیاطه‌ها!
- خودتونم می‌گین تو حیاط!
- این پرده‌ها اعتباری ندارن. بیرون تاریکه این تو روشنه، دیده می‌شی!
ستایش پوفی کرد و موهایش را با دست گرفت و زیر گردنش را تکان داد و گفت:

- جای اینکه به من گیر بدی یه چیزی به نوه عزیزت بگو که باز از هشت گذشت هنوز نیومده خونه!
نرگس خانم نگاه نگرانی به ساعت انداخت و با دیدن ساعت که نزدیک هشت و نیم بود، دستی به صورتش زد و گفت:

- وای از دست این دختر! برو یه زنگ بهش بزن بگو زودتر بیاد.
و چرخید سمت کابینت و همان‌طور که کاسه‌های آبگوشی گل‌سرخ را از آن بیرون می‌آورد، با لحنی که انگار بیشتر با خودش بود، گفت:
- حاجی جلوی این پسره آبروریزی راه ننذازه!
و برگشت و با دیدن ستایش که داشت با گوشی‌اش پیام می‌داد، به او تشر زد:

- گفتم زنگ بزن!
ستایش بی‌حوصله گفت:
- زدم جواب نداد!
نرگس خانم دوباره برگشت سر کارش و غر زد:
- تقصیر خودش زیاد لوسش کرده، حالا هم خودش می‌دونه!
ستایش شیشه ترشی را بیرون کشید و گفت:

- شام می‌مونه؟
 - تعارف کردم. نمی‌دونم بمونه یا نه!
 ستایش دوباره سمت پنجره آشپزخانه رفت و به دیوار تکیه داد و از لای پرده حیاط را نگاه کرد. از آنجا چهره مرد را نمی‌دید. فقط اندام چهارشانه و ورزیده‌اش را می‌دید:
 - بیا این‌ور دختر! ای خدا از دست تو!
 ستایش کلافه پرده را رها کرد:
 - مامان دید نداره. مگر اینکه طرف پشت سرش چشم داشته باشه!
 و "آه" آرامی گفت و از آشپزخانه بیرون زد. نرگس خانم سفره را روی میز گذاشت و گفت:
 - ای خدا از دست این دو تا پیر شدم. کاش یکی پیدا می‌شد اونم می‌گرفت راحت می‌شدم!
 ستایش که چادرش را سرسری روی شانه‌اش انداخته بود و دوباره به آشپزخانه برگشته بود، با تمسخر گفت:
 - نوه جونت که خیلی خواهان داره!
 نرگس خانم با ناامیدی او را نگاه کرد و گفت:
 - من که حرفی ندارم... به حاجی بگو که این همه مته به خشخاش می‌ذاره.
 ستایش صندلی را کنار کشید و رویش نشست و شیشه ترشی را مقابلش گذاشت و همان‌طور که کاسه‌های کوچک را پر می‌کرد، گفت:
 - محبوبه خانم هر بار منو می‌بینه التماس دعا داره!
 و یک‌وری خندید. نرگس خانم صندلی دیگری بیرون کشید و رویش نشست و با وجود اینکه کسی آنجا نبود، صدایش را پایین آورد و گفت:
 - راست می‌گی؟ چی بهش گفتی؟
 ستایش شانه‌ای بالا انداخت و گفت:
 - هیچی، گفتم حاجی خیلی رو سوگند حساسه و می‌گه امانته نمی‌تونه بده دست هر کسی!
 نرگس خانم با این حرف راست نشست و چهره‌اش را در هم کشید و

با لحن دلخوری گفت:

- والا منم می گم امانته. پسر منم که خودش از دنیا چیزی ندید...
- و بغض کرد. ستایش نگاهش کرد و آه کشید. نرگس خانم مکثی کرد و اشکش را با گوشه روسری گرفت و گفت:
- من از حاجی دلخورم. سوگند نوه منم هست. میوه دلمه. خدایی از محمد دیگه کی بهتر! پسر همه چیز تموم! نماز خون! مردم دار!
- ستایش از جا بلند شد و گفت:
- حتماً بابا به چیزی می دونه که می گه نه. تازه پسر ۸ سال از سوگند بزرگ تره.
- وا خب باشه. الان من و حاجی که ۱۲ سال با هم اختلاف سنی داریم زندگیمون چه شه؟!
 - ستایش ظرف ترشی را برگرداند توی یخچال و پوفی کرد و گفت:
 - مامان ماجرای شما مال ۵۰ سال پیشه!
 - نرگس خانم تند برگشت و او را نگاه کرد و گفت:
 - یه وقت از جواب کم نیاری، هر چی من گفتم چارتا بذار روش جواب بده!
- عکس العمل ستایش به این حرف مادرش تنها سکوت بود. نرگس خانم هم وقتی دید ستایش در جواب او حرفی نمی زند، برگشت سر کارش و زیر لب چیزهایی برای خودش غرغر کرد. بساط سفره آماده بود و نرگس خانم نگاه نگران دیگری به ساعت انداخت و رو به ستایش گفت:
- این دختره ی چشم سفید نیومد!
- ستایش تنها شانه ای بالا انداخت:
- خدایی بابا الکی دعواش می کنه، کاملاً تابلوئه!
- درست حرف بزن. این چه طرز حرف زدن دختره!
- و چشم هایش را وحشت زده به ستایش دوخت و گفت:
- جلوی مرتضی و خانواده ش این جور حرف نزن برامون حرف دریارن!
- ستایش پوفی کرد و بلند شد، سمت اتاقش رفت و کش دار گفت:
- چشم!